

بغض باران

بغض باران

ف. سیادت

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سیادت، فرناز
عنوان و پدیدآور	: بغض باران / فرناز سیادت
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۳۶ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 086 - 0
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۱۰۸/۳۲۷ ی/۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۹۴۲۷۴۲

تقدیم به گنجینه‌های بارزشم:
بهترین دوست و همسر عزیزم که قلبش
به سخاوت باران است، فرزندان دلبد و نازنینم
که بال‌های پروازم در آسمان سعادتند، پدر و
مادر و برادر مهربانم که با منند و در منند.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بغض باران ف. سیادت

ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق نژاد
چاپ اول: پاییز ۱۳۹۰
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان
چاپ: گل‌بان، صحافی: صدق
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 193 - 086 - 0
طرح جلد: کانون تبلیغاتی شیوا
آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir
قیمت ۱۱۵۰ تومان

زانوان باران از خستگی به گرز افتاده بود. به حباب‌های روی لگن خیره شده و با شدت به رخت‌ها چنگ می‌زد، انگار می‌خواست تلافی روزگار را سر آن‌ها خالی کند.

به یاد نداشت که چتر محبت پدران‌ه‌ای بر آسمان کودکی او سایه انداخته باشد، نه این‌که از داشتنش محروم باشد بلکه بود و نبودش با هم تفاوتی نداشت، حالا هم که پس از مدت‌ها چهره پدرش را به یاد می‌آورد، ذهنش آشفته می‌شد. حلقه‌های سیاه پای چشمانش، دست‌های لرزان و پاهای ناتوانش، لباس‌هایی که از فرط گشادی به تنش زار می‌زدند، سر و وضع پریشان‌ش همه حکایت از این داشت که او به خودش هم رحم نکرده است. اعتیاد همچون خوره‌ای به جانش افتاده و داشتن چهار بچه برای او که به نان شب هم محتاج بود تراژدی زندگیش را کامل می‌کرد. تلق و تلوق چرخ خیاطی فکستنی مادر تنها صدایی بود که از آن امید نان داغی می‌آمد. البته همیشه این خوشی پایدار نبود، روزهایی که پدرش با قیافه درهم بالای سر مادر می‌ایستاد تا درآمد ناچیز او را خرج موادی کند که با دود آن جسم نحیفش را هم ذره ذره به آسمان می‌فرستاد، آن شب باید تا صبح قار و قور شکم خود و ناله و نفرین و فین و فین‌های مادرشان را تحمل می‌کردند.

پرستوی ذهنش باز هم با بال‌های ناتوان به پرواز در آمد. ۱۲ سالگیش را به یاد آورد. شبی سرد، اواسط دی یا بهمن، مادرش او را به دنبال سکینه خاتون، قابله محل فرستاد. فاصله خانه‌شان تا منزل او چهارکوجه بود، در سرمایی که دندان‌ها هم کلید می‌شد با دمپایی‌هایی که به‌پایش لق لق می‌کردند و هرازگاهی مجبور می‌شد برای دوباره پوشیدنشان به عقب برگردد و لباس‌های پاره‌ای که سرک کشیدن سوز سرد از لابه‌لای سوراخ‌های آن تنش را به لرزه می‌انداخت توی کوجه‌ها می‌دوید و اسم سکینه خاتون از ذهنش نمی‌افتاد. مادرش را دیده که چقدر بی‌تابی می‌کرد و به شدت ترسیده بود. در خانه قابله را از پاشنه در آورد، همه اهل محل صدایش را شنیدند، اما امان از گوش‌های سکینه خاتون. زن‌های همسایه با شنیدن صدای التماسش سرشان را از خانه بیرون آوردند. دو سه تایی که باران را می‌شناختند خودشان را به‌خانه آن‌ها رساندند. پس از مدتی داد و بیداد کردن و به‌درکوفتن عاقبت باران موفق شد سکینه خاتون را هم از خانه بیرون بیاورد و همان‌طور که التماس می‌کرد با کشیدن گوشه چادر سفید رنگ سکینه خاتون که از فرط کثافت بیشتر به سیاهی می‌زد، سعی داشت تا آهنگ گام‌های سنگین و کند او را سرعت بیشتری دهد. وارد خانه که شدند مهین خواهر بزرگش که آن زمان حدود ۱۵ سال سن داشت برخلاف کندی و تنبلی همیشگی‌اش، تند و فرز از اتاق به ایوان و از ایوان به اتاق در رفت و آمد بود. فرزند دوم خانواده برادرش اکبر، که تنها یک سال با مهین فاصله سنی داشت، با شنیدن صدای مادر غرغر کرد:

— تو این خونه آدم یه لحظه هم آسایش نداره. من رفتم یه جایی پیدا کنم کپه‌امو بذارم.

او باگفتن این حرف‌ها قیافه حق به‌جان‌بی گرفت و با کوبیدن در به کوجه

رفت. اما باران می‌دانست که اکبر از این موقعیت استفاده کرده و بدون این‌که نگران غرغره‌های مادر درباره نااهل بودن دوستانش باشد به‌خانه زری خانم همسایه بغلی رفته تا با هادی باشد. هیچ‌کس به فکر تشنگی یا گرسنگی باران نبود. تا نزدیک صبح توی حیاط لی لی بازی کرد تا پاهایش از سرما خشک نشود، چون مادر در تنها اتاق خانه هوار می‌کشید. باران از میان پیچ‌پیچ زنان همسایه شنیده بود که مادرش به‌خاطر زایمان‌های پی در پی و ضعف جسمی زایمان طولانی و سختی در پیش دارد. هنگام اذان صبح بود که پس از ساعت‌ها تلاطم و اضطراب، اوضاع خانه کمی آرام شد. همسایه‌ها به خانه‌هایشان برگشتند و سرانجام باران هم مجالی پیدا کرد تا از لای در به‌اتاق نگاهی بیندازد، مادرش را دید که در خواب بود و نوزاد کوچکی را در کنارش داشت. دختر کوچکی با پوست قرمز و موهای سیاه. قیافه‌اش به دل باران نشست، با تک پا وارد شد و بالای سر آن‌ها زانو زد. به مادرش نگاه کرد و گفت:

— مامان، می‌شه من اسمشو انتخاب کنم؟

مادرش لای چشمان خسته و بی‌حالش را کمی باز کرد و گفت:

— آره عزیزم، کی بهتر از تو؟

— من دوست دارم اسمش مریم باشه. خوبه؟

— آره دخترکم، خیلی خوبه، خیلی قشنگه. مثل خودت.

کمی بعد، وقت طلوع آفتاب پدرش با پشتی خمیده و دستانی آویزان و صورتی که از درد مچاله شده بود، فیلس یاد هندوستان کرده و یادش آمده بود خانه‌ای دارد و زن پا به ماهی، زنی که شب قبل سفارش کرده بود:

— کریم آقا، امروز درد دارم زود بیای‌ها!

او شانه‌ای بالا انداخته بود:

— باشه، حالا انگار بچه اولشه! کم غر بزن، اصلاً حوصله ندارم.
 — ارواح خاک مادرت بیا! یه وقت بچه‌ها نصفه شبی کاری داشتن اون وقت به کی پناه ببرن. من که جون ندارم.
 — ای کارشون بخوره تو فرق سرشون. منم هزار بدبختی و گرفتاری دارم. هروقت تونستم برمی‌گردم.

مادر با چهره‌ای پر از درد معترضانه نالید:

— کار؟ هه! کسی بشنوه فکر می‌کنه از صبح کله سحر تا نصفه شب عملگی می‌کنی تا خرج خونه تو در بیاری. آخه هرکی ندونه من که می‌دونم الان می‌ری و تا فردا صبح چرت می‌زنی...

پدر با گفتن لاله الا الله کت زوار در رفته‌اش را روی دوشش انداخته و به سمت در رفته بود. مادر هم با چشمانی که بعد از گذشت حدود هفده سال زندگی مشترک، هنوز هم منتظر معجزه‌ای خیره مانده بود با این سؤال بدرقه‌اش کرد:

— تو رو خدا! می‌آی؟

کریم با غرولند جواب داد:

— لعنت به هرچی زنه. چه مرگه این قدر پیله می‌کنی؟ اعصابمو خُرد کردی. پیام که چی؟ هان؟ مگه این تحفه‌ها، بچه‌ان که لقمه بذارم دهنشون؟ اصلاً برن به جهنم.

مادر که از یک طرف این بحث را بی سرانجام و بی فایده می‌دید و از طرفی دیگر سوزشی ناگهانی امانش را بریده بود، سکوت کرده و به پیچ و تاب و آه و ناله‌اش ادامه داده بود.

— ای خدا... به دادم برس... مردم از درد.

و پدر بی توجه به او پایش را درون کفش‌های پاشنه خوابیده‌اش فرو

کرد و رفت.

حالا کریم آقا برگشته بود. در را محکم باز کرد. طوری که دستگیره درون گچ نم خورده و باد کرده اتاق فرو رفت. وارد که شد، رویش را به باران کرد و با نیم نگاهی از لای پلک‌های ورم کرده و قرمزش گفت:

— ور پریده، بپر یه چایی بیار بینم.

باران فهمیده بود که پدرش سرحال نیست. هیچ دلش نمی‌خواست اسیر مشتش و لگد او شود و تا چند روز از درد نشیمن‌گاهش یک وری بنشیند. بنابراین با سرعت نور دوید و در همان حال گفت:

— چشم، آقا جون.

او حتی از یک نیم نگاه هم به مریم دریغ کرد، زیر لب غرغرکنان گفت:

— هی دختر پشت دختر، آگه پسر بود باز یه چیزی. زن هم به این بی‌عرضگی نوبره.

و مادر آزرده از این بی‌عدالتی باز هم سکوت کرد.

اما وجود مریم در آن خانه سایه‌ای لرزان و گریزیا بود، باران راهی مدرسه شد، وقتی خسته و گرسنه از مدرسه برگشت خانه را آرام دید، نگاهش به مادرش افتاد که کنج همان اتاقی که صبح در آن زایمان کرده بود چمباتمه زده و سر برزانو داشت. خبری از مریم کوچولو نبود. از مادرش پرسید:

— مامان، پس مریم؟

اشک‌های مادر بر روی صورت سیاه و کیبود شده‌اش بی‌امان سرازیر شد. باران با همه کودکی‌اش احوال مادر را درک کرده بود. می‌دانست مادر بیچاره و بی‌پناهش باز هم زیر مشتش و لگدهای پدرش نالیده است، پس سؤالی نپرسید. شب هنگام صدای مادر را می‌شنید که از ته دل